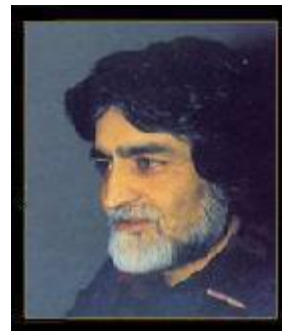


از سر دیوار باغ شاخه‌های خرمالو، بید مجنون، بعضی وقت‌ها یک گل‌های سفید درشتی پیدا بود. بچه‌ها گاهی قلاب می‌گرفتند، می‌رفتند سر دیوار. یک دفعه حسین (حسین کوچی شیراز) از آن بالا افتاد. سرش شکست.

خانه‌ی زیبا انتها توی باغ بود. یعنی توی خود باغ نه. باغ یک در بزرگ دو لنگه‌ی آهنی داشت که پشتش یک دالان پهن و کوتاهی بود، بعد خود باغ بود. کنار این دالان و بالای سر در چند تا اتاق بود. زیبا این‌ها اینجا می‌نشستند. از توی باغ دور این تکه را یک دیوار کوتاهی کشیده بودند. از خود باغ سوا کرده بودند. اما باغ از پنجره‌های بالا خانه پیدا بود. مثل گندم که برای عید سبز می‌کنند، وسط محله یک کپه‌ی سبز رفته بود بالا. ته‌اش پیدا نبود. هزار جور درخت بود؛ درخت تبریزی. چنار، کاج، درخت‌های میوه سیب، گلابی، هلو، انار گیلاس، خرمالو، سیب‌های قندی وسط باغ یک حوض گرد بزرگی بود که وسطش فواره بود. دایم از سر پاشوره آب می‌رفت. روی حوض یک جور برگ‌های پهنی درآمده بود که گل‌های سفیدی داشت. قورباغه‌ها می‌آمدند. روی این برگ‌ها قار و قور می‌کردند، اما تا طوری می‌شد. شیرجه می‌رفتند توی آب. عصرها توی حیاط زیبا این‌ها بوی گل آدم را گنج می‌کرد. گل سرخ، گل رازقی، گل یاس، یک جور پیچک‌هایی بود که از سر دیوار آمده بود توی حیاط. گل‌هاش زرد بود، شکل زنگوله بود.

زیبا هم کلاسی من بود. برادرش رفیق برادرم بود. من اول مدرسه‌ی خواهرم اینها می‌رفتیم که مدرسه‌ی مختلط بود. آخر کوچی درختی، بعد از مسجد سادات، خواهرم کلاس چهارم بود، با هم می‌رفتیم و می‌آمدیم. من درسم عقب بود، هر کاری می‌کردم یاد نمی‌گرفتم. شاگرد تنبل‌ها را می‌دادند دست شاگرد زرنگ‌ها که درس‌شان را روان کنند. من جایم ته کلاس بود. گفتند بروم جلو، پیش زیبا بنشینم. من اول نشستیم، گفتیم همین طوری خوب است؛ بعدا نشستیم.

پرویز دویی



باغ

اول یک خیابان بود که خاکی بود. جوی‌های پهنی داشت که دایم آب می‌رفت. توی جوی‌ها خزه در آمده بود. دو طرف خیابان کپه هم درخت بود؛ درخت‌های چنار، زبان گنجشک، درخت افاقیا، شاخه‌های درخت‌ها از بالا آمده بود روی خیابان را گرفته بود. آدم از دور که نگاه می‌کرد. سرتاسر خیابان مثل یک دالان دراز سبز بود. عصر به عصر، خیابان را با سطل‌های بزرگی آب می‌پاشیدند. آب پارچه پارچه بلند می‌شد، شوق می‌خواست روی زمین. خاک بلند می‌شد، بوی خاک بلند می‌شد. بعد یک کوچی بود که از این خیابان پیچ می‌خورد، می‌رفت می‌رسید به یک کوچی دیگری که اسمش شهاب بود با سروش بود. هر چه بود، یک سرش بن بست بود. سر دیگرش می‌رفت می‌خورد به کوچی پشت مسجد. یک طرف این کوچی که به چه درازی بود، سرتاسر باغ بود. این کوچی خلوت بود، سنگ‌فرش بود. دکان و بازار نبود، آدم کم می‌رفت و می‌آمد. عصرها که مدرسه تعطیل می‌شد، ماها اینجا گاهی سیم‌چرخ بازی می‌کردیم. دیوار باغ بلند بود. کاه‌گلی بود، صاف رفته بود بالا. تابستان‌ها از بغل دیوار که رد می‌شدیم هوا خنک‌تر می‌شد.

آلبالویی، لیموناد سفید. زرد. سر بعضی از لیمونادها تیله‌ی بلوری بود، از این‌هایی که تیله انگشتی بازی می‌کردیم. توی حوض سیب انداخته بودند. مادرش برای ما پوست خیار می‌کند، پوست خیارها را کلفت می‌گرفت. خیارها را چهار قاچ می‌کرد، می‌گذاشت جلو ما.

توی باغچه‌شان سبزی خوردن کاشته بودند. یک جور گل‌هایی بود که اسمش گل قهر بود، آب که می‌پاشیدیم جمع می‌شد. درخت انار بود که انارهایش قاچ خورده بود، دانه‌هایش توی نور چراغ برق می‌زد. مادر بزرگ زیبا سیبل داشت. سر حوض دست‌نماز می‌گرفت. نمازش را روی تخت می‌خواند. همان‌جا هم خوابش می‌برد. چادر نمازش را می‌کشیدند روش. زیبا توی باغچه برای عروسکش نونو بسته بود. اسم عروسکش فرخنده خانم بود، چشم‌هایش آبی بود، لب‌هایش را با گل لاله عباسی قرمز می‌کردیم. من یک مدادی داشتم که نصفش قرمز بود. نصفش آبی بود. عکس‌خانه می‌کشیدم، با دودکش، عکس درخت. زیبا این‌ها یک‌گربه داشتند. سفید بود، به گردنش روبان قرمز بود، تازه زاییده بود، بچه‌هایش توی کته‌ی آشپزخانه بودند. گاهی می‌آمد توی دامن زیبا، دست‌مان را می‌گرفتیم جلو چشمش، شب درست می‌کردیم، خوابش می‌گرفت. خرخر می‌کرد. بچه‌هایش هنوز چشم‌هایشان باز نشده بود، توی آشپزخانه بودند، زیبا سماور و استکان نعلبکی داشت، آبی، رنگ کاسه‌های آب‌خوری. چایی دم می‌کرد. چایی‌اش سرد بود قند ریز می‌کرد، با چایی می‌خوردیم، گاهی هم خالی می‌خوردیم.

بعضی روزها می‌رفتیم بالاخانه. باغ از پنجره پیدا بود. آنقدر درخت بود که تهاش پیدا نبود. همین‌طور می‌رفت تا آن‌ته. درخت‌های بلند، درخت تبریزی، درخت چنار، همه جور. لابلای درخت‌ها باغچه بود، گل‌گاری بود هزار جور گل بود؛ گل‌های رنگ و وارنگ، گل‌سرخ، گل محمدی، گل یاس. بغل دیوار از

کتابم را باز کردم. درس ما «داس - سبد» بود. زیبا سرمشق داد. من نوشتم آن مرد داس دارد، آن مرد سبد دارد. «د» بلد نبودم بنویسم، مثل نوک مرغ تیز می‌نوشتم. زیبا چند دفعه برایم کم‌رنگ نوشت، من رویش نوشتم. بعد دستم را گرفت یواش از بالا آورد پایین. نوشتم «د»، نوشتم «داس»، نوشتم آن - مرد - در - سبد - انار - دارد. بعد گفت حالا خودت بنویس. نوشتم انار. گفت بنویس داس. گفتم انار را اول یاد بگیرم بعد. زیبا خندید. وقتی می‌خندید چشم‌هایش یک جور با نمکی که ریز می‌شد. چشم‌هایش قهوه‌ای بود. به کتابش عکس برگردان خرگوش، شاپرک و بچه‌گربه بود. بچه‌گربه حنایی بود، به گردنش زنگوله بود. من پر سفید لای کتابم را به زیبا نشان دادم. پرم لای کتاب خواب بود. زیبا یواش بهش دست کشید. بعد گفت بهش دست نزنیم، بیدار می‌شود. کتاب را بستیم. نوشتم سیب، نوشتم آن مرد. زیبا نوشت داس. گیس‌هایش بافته بود، به گیس‌هایش روبان قرمز بود. سبد. انار.

برادر زیبا هم کلاسی برادرم بود. چشم‌هایش مثل زیبا بود. عصر می‌آمد در خانه‌ی ما، برادرم را با سوت صدا می‌کرد. من و برادرم گاهی عصر می‌رفتیم خانه زیبا این‌ها. درش از در باغ سوا بود، کنار در باغ بود، یک دالانی بود که بیچ می‌خورد می‌رفت، می‌رسید به حیاط. از آن طرف هم پله می‌خورد، می‌رفت بالا. بالا دو تا، سه تا اتاق بود.

توی حیاط کنار دیوار تخت زده بودند. شب‌ها پشه‌بند می‌زدند. سیم کشیده بودند آورده بودند روی حوض، لامپ آویزان کرده بودند. حوض‌شان کاشی آبی بود، آبش مثل اشک چشم صاف بود، وسطش فواره بود، سر فواره توپ پینگ پنگ بود. توی حوض کاهو انداخته بودند، سیب گلاب انداخته بودند. من و زیبا می‌رفتیم سر حوض. من تلنگر می‌زدم توی آبف قلمپ قلمپ صدا می‌کرد. ماهی‌ها به هوای صدا می‌آمدند جلو. توی پاشوره، ردیف، لیموناد چیده بودند، لیموناد

من یک تکه بلور داشتم. هر چیزی را که توش نگاه می کردیم، صدا می شد. می چرخانیم، رنگ و وارنگ می شد. دادم به زیبا. زیبا یک سوت سوتک چوبی داشت، داد به من.

باد که می آمد درخت های باغ هوهو صدا می کرد، مثل قصه ی غول بیابانی که گوهر می گفت. برگ ها توی هوا چرخ می زدند، می ریختند پایین. پای درخت های توی باغچه ولو می شدند، برگ های زرد، برگ های سرخ. بعضی روزها باغبان این ها را با شن کش جمع می کرد، کپه می کرد، بعد آتش می زد. دودش لای درخت ها می پیچید. یک بوی خوبی می داد. برگ ها همین طور می ریختند. شاخه ها لخت شده بودند. میوه ها را دیگر چیده بودند، فقط سر درخت سیب هنوز چند تا سیب سرخ مانده بود، مثل درخت قصه که هر شب یک دستی می آمد، یک سیبی می چید.

عصرها دیگر سرد بود. نمی شد توی حیاط نشست. تخت ها را جمع کرده بودند. توی اتاق می خوابیدند. غروب ها سردرخت ها از کلاغ سیاه می شد. یک قار و قاری راه می انداختند که بچه گربه ها کم کم راه افتاده بودند. شب ها که مشق می نوشتیم، یکهو می پریدند نوک مداد را می گرفتند، دست آدم خط می خورد. زیبا آن سفید سفیده را دوست داشت. مادرش می گفت بزرگتر که شدند یکی اش را می دهد. به من. اما هنوز شیر می خوردند. مادرش می گفت اگر الان بچه ها را از مادرشان جدا کنیم مادره قهر می کند می رود، بچه ها می میرند.

بعدش هوا کم کم سردتر شد، خیلی سرد شد. برف که آمد من ناخوش شدم، گلو درد گرفتم. گفتند نمی شود بروم مدرسه، بچه های دیگر می گیرند. یک مدتی خانه ماندم. بعدش گرگان زلزله شد. خواهرم و شوهرش اینها گرگان بودند. مادرم مرا برداشت رفتیم گرگان، چند وقت هم آنجا بودیم. بعد که برگشتیم دیگر مدرسه راهم ندادند، گفتند دیگر خیلی دیر شد. هر جوری بود، مرا گذاشتند یک مدرسه ی دیگر. راهش

این سر تا آن سر داربست مو بود. خوشه های انگور آویزان بود؛ عین چراغ. صاحبش گاهی نردبان می گذاشت، می رفت بالا؛ با قیچی می چید می ریخت توی سبد. صاحبش یک پیرمردی بود، ریزه بود؛ لاغر بود، موهایش تمام سفید بود، عبا تنش بود، عینک داشت، دایم توی باغ ولو بود. هی دولا می شد توی باغچه ها یک کاری می کرد، علف ها را می کند، سر شاخه ها را می زد، گاهی گال ها را توی دستش می گرفت، بو می کرد. از صبح سحر توی باغ ولو بود. چند تا مرغ و خروس هم داشت که هر جا می رفت قدقد می کردند، دنبالش می رفتند. ته باغ چند تا اتاق بود، خودش بود و یک بابایی بود و زن و بچه ی باغبان. می گفتند از اعیان های قدیم بوده. بچه هایش سوا زندگی می کردند، برای خودشان خانه و زندگی داشتند، اما این نمی خواست پیش آن ها زندگی کند. هر کارای می کردند، نمی رفت. پسرهایش گاهی می آمدند دیدنش. یکی شان افسر بود، ماشین داشت.

عصر به عصر آب را ول می کردند توی باغچه ها. من و زیبا از پنجره تماشا می کردیم. پیرمرد گاهی می آمد لب حوض می نشست. آب می پاشید به برگ ها، به گل ها. گاهی دستش را می زد توی آب تلنگر می زد، ماهی ها می آمدند جلو. من و زیبا می خندیدیم. برمی گشت نگاه می کرد، ما زودی قایم می شدیم. عصرها می داد گل های یاس را من و زیبا نخ می کردیم، زیبا آویزان می کرد به گردنش. توی اتاق شان قاب عکس فرشته بود، سوار تاب بود. آن مرد داس دارد. من مشق هایم را گاهی خانه ی زیبا اینها می نوشتم. بعدا عکس می کشیدیم: عکس درخت، عکس خورشید، عکس گربه. عکس گربه سخت بود، شکل گوسفند می شد. بعدا می نشستیم لب پنجره پر هوا می کردیم. اول که ولس می کردیم یک کمی می رفت پایین. بعدا باد می افتاد زیرش، یکهو بلند می شد می رفت هوا. می رفت بالا، می رفت بالای بالا، از سردرخت ها بالاتر. آنقدر می رفت که خالی می شد.

آن سال امتحان‌ها که تمام شد تابستان‌ش خیابان را خراب کردند، از اول تا آخر ریختند روی هم. هر چه درخت بود، بریدند، درخت‌های چنار، درخت‌های توت که برگ‌هاش را جلوی کرم ابریشم می‌ریختیم. همه را هم فروختند. صاحب‌ش آخر عمری دیوانه شد. مادرم می‌گفت چیز خورش کردند. پسرهای‌ش رفتند جواز دیوانگی‌اش را گرفتند، باغ را از دست‌ش درآوردند، فروختند. بعدا تکه تکه خراب کردند، درخت‌های‌ش را بریدند، تمام‌ش را کوبیدند روی هم، خانه درست کردند. چند تا خانه بغل هم. کوچه هم اصلا یک ریخت دیگر شد. یک آدم‌های دیگری آمدند.

پیرمرد صاحب باغ هنوز تا این آخری‌ها گاهی سر و کله‌اش توی محل پیدا می‌شد. دیگر خیلی پیر شده بود. یواش و دولا دولا راه می‌رفت. راه می‌افتاد بی خودی تو کوچه پس کوچه‌ها می‌گشت. گاهی وامی‌ستاد به در و دیوار ماتش می‌برد. بچه‌ها بهش می‌خندیدند، کاسب‌ها سر به سرش می‌گذاشتند. گاهی جلو در و همسایه، جلوی رهگذرها را می‌گرفت می‌گفت: «یه باغ اینجا بود کو؟ شما یه باغ این طرف‌ها ندیدین؟»

*

دور بود. آن سر دنیا بود. گفتم من می‌خواهم بروم همان مدرسه‌ی خودمان. گفتند اینجا هم مدرسه‌اش خوب است. با برادرت می‌روی و می‌آیی. یک جاهای دوری بود، یک محله‌های غریبه‌ای. ما را گذاشتن این مدرسه، سرمان را هم تراشیدند. روز اول امتحان بود مرا بردند پای تخته. درس بلد نبودم. مدادشش پر گذاشتند لای انگشتم، بعد مرا فرستادند دفتر پیش ناظم. ناظم گفت پس چرا درست یاد نگرفتی؟ گفتم من می‌خواهم بروم مدرسه‌ی خودمان. محکم خواباند توی گوشم.

ما دیگر این مدرسه ماندیم. راهش دور بود، حیاطش کوچک بود، درخت هم نداشت، تا هر طوری می‌شد آدم را کتک می‌زدند. درس بلد نبودی می‌زدند، کلاغ هوا بازی می‌کردی می‌زدند، صدا می‌کردی می‌زدند. گرگم نمی‌شد بازی کنیم، نجاتی نمی‌شد بازی کنیم. زنگ تفریح می‌گفتند همه باید ردیف لب باریکه‌ی دیوار بنشینند، هر کس کاری دارد، می‌تواند آب بخورد یا برود دست به آب باید اجازه بگیرد. اگر بی‌اجازه می‌رفتیم می‌زدند. یک دفعه زنگ تفریح نمی‌دانم کی سوت زد. بچه‌ها را فوری به صف کردند. از صف کشیدند بیرون. ناظم آمد همه را از دم چوب زد. من هم شش تا چوب خوردم. کف دست آدم کباب می‌شد. ناظم دایم چوب دست‌ش بود. به بچه‌ها فحش‌های بد می‌داد.